

سنگین بود، در محله به راه افتاد. زبان گویایش که به دل می نشست، و در همان حال آمرانه بود، مقامات رسمی و پدر و مادرها را شیفته کرد. کوچولوها دیری نکشید که مانند دسته های گنجشک روی خرده نان فرود آمدند: - (و این خرده نان تنها برای جان و اندیشه شان نبود، بلکه همچنین برای شکمستان؛ چنان که بخش بزرگی از پس انداز کوچک سیلوی در این راه خرج شد). - همین که بچه ها راه دانه برچیدن را آموختند، دیگر بدان زودی از یادش نبردند. آنان از سپیده صبح تا سر شب آن جا بودند. ناچار برای روزهای برف و باران کلبه های کهنه فروشان به اجاره گرفته شد. این کلبه ها را تا آن جا که مقدور بود مانند کفش کهنه وصله پینه کردند؛ و خود کودکان در تعمیر آن ها به کار گرفته شدند. گرچه، برای وصله پینه کردن خودشان زحمت بیش تری داشتند. بدین سان روح همکاری، زیر نظر سرپرستان جوان زن و مرد (سرپرست، نه ارباب!) که به ایشان عنوان رییس خانواده داده می شد، میانشان گسترش می یافت. و این سرپرستان می بایست مراقب قبیله خود باشند. فیشان را بگیرند، پاکشان کنند، به کار وصله پینه شان برسند. هسته های چند کارگاه ترتیب داده شد. سیلوی موفق شد که تنی چند داوطلب گرد آورد؛ پسران و دختران جوانی که درد ایده آلیسم اجتماعی داشتند (گرچه مدت درازی دوام نمی آورد!)، برخی بورژواهای خرده پای پیر و بازنشسته از کار، - که بیش تر مایه دردسر می شدند؛ زیرا نسل های تازه بیش از بومیان نژادهای دیگر با آنان بیگانه بودند، دیگر به يك زبان سخن نمی گفتند؛ در هر تماسی میانشان برخورد درمی گرفت. جابه جا، فلان کارگر اهل محل، یکی از پدر و مادرها که از تعطیل بعد از ظهر شنبه یا از يك مرخصی بیماری استفاده می کرد و می آمد که نگاهی بیندازد، علاقه مند می شد و کمکی می کرد یا درسی می داد. ولی چنین کسانی نادر بودند؛ مرد رنجبر کار خود را انجام می دهد و دانه اش را برمی چیند؛ پس از آن که این و آن صورت گرفت، دیگر از آن ترك علاقه می کند، نیاز به فراموشی دارد.

پول کم می آمد، دهان های کوچولو غرقابی بود، و این گفتار خدا یا سیلوی نیست که شکم های خالی را سیر کند! سیلوی از خوراک خود می برید تا بر برندگان خود تقسیم کند؛ ولی او کسی از تراز و نسان دوپل<sup>۱</sup> نبود؛ امکان نداشت

که رخت از تن در آورد تا کسانی را که برهنه راه می روند پوشاند؛ حتی بذل نمی از شنل سن مارتن<sup>۱</sup> در دیده اش بسیار بود! - «من آن را بالاتر از کونم نمی برم!...» - کاردانی گولوایی سپر نمی انداخت. میان مرغ سقا که جوجه های خود را با خون خود می پروراند و او گولن<sup>۲</sup> که بچه های خود را می خورد ناندی برایشان باقی بماند، جا برای سامری<sup>۳</sup> نیکوکار من پاراناس هست که نخست خود می خورد و سپس به دیگران می خوراند... - «چه فایده ای دارد که هست و نیستم را بخورند! آن وقت فردا چه کسی به ایشان چیز می دهد که بخورند؟ ها، خدایی که روزی ده گنجشکان است؟...» با این خدا، از روزی که گنجشک او را کسته با گذاشته بود که بکشدش، سیلوی به هم زده بود. به قرنطینه اش سرده بود. می بایست از او چشم پوشید، تا او هم از سیلوی چشم پوشد. سیلوی دیگر با در کلیسا نمی نهاد. کلیسایش اکنون دبستانش بود؛ و بابی دینی گستاخانه لاف می زد که او از جسم خود بیش از آن به بچه های می دهد که بخورند تا خدا از نان عشاء ربانی، - «چه غذایی! من بهتر غذا می دهم...» ولی سیلوی خود قریب نمی خورد؛ می دانست که به اندازه کافی غذا نمی دهد! می رفت و نزد همه کسانی که می شناخت - و بسیار کسان که نمی شناخت - با لحنی امرانه برای بچه های خود گدایی می کرد. از آن همه یله ها که باهای بیمار سیلوی بالا و پایین رفت، چیزی که برایشان مایه سرفرازی باشد به دست نیامد. نتیجه آن تند که بس از گردآوری محصول که باز پر بد نبود (چه، فراوان نبودند کسانی که جرأت کنند درباره صدقه ای که آن خواهر درپوزه گر ترسناک از ایشان می خواست چانه بزنند)، سیلوی ناچار شد که چند هفته ای در بستر بی حرکت بماند.

سیلوی، برای آن که خود را سرگرم بدارد، پنج تنی نن از بالاستعدادترین بچه ها را نزد خود آورد و به ایشان درس خیاطی داد. نتایج نخستین رضایت بخش بود؛ در باریس تقریباً همیشه انگشت ها باهوش است؛ و کاش خدا بخواهد که باقی تن هم چنین باشد! ولی ناروایی های جدی روی نمود. دختر بچه ها که در سه

۱: Saint Martin, از آباء دین مسیح که در آغاز سرباز بوده است و درباره اس حکایت می کنند که شنل خود را از نیمه برید تا بی توایی را ببیناند.

۲: Agolm, فرمانروای جبار شهر بیز در ایتالیا که دشمنانش بر او دست یافتند و او و فرزندانش را در برجی زندانی کردند تا از گرسنگی بمیرند.

۳: Samarine, از ملل های انجیل درباره برادری و شفقت مهران آدمیان.



اتاقی انباشته شده بودند و زن علیلی نمی توانست همواره مراقبشان باشد. با کفش چوبی خود مبل ها را می خراشیدند، کاغذهای دیوار را با ناخن زخمی می کردند. روی در و پنجره با انگستان آلوده خود ابر می گذاشتند. گل های پنجره ها را زیر جلی می کشیدند و ساقه شان را می شکستند؛ و سرانجام يك روز سیلوی کشف کرد که در کتوهای او کندوکار کرده اند و يك جعبه لاکی را دزیده اند. گذشته از خود او ارزش یادگاری، سیلوی طاقت آن که مالش را بدزدند نداشت. غریزه دیرینه مالکیت به هیچ گونه دستبردی تن نمی داد. کم تر احتمال داشت که سیلوی به جایی برسد که بگوید: «اگر می خواهی، بردار. هیچ چیز از آن من نیست». او می گفت: «می دهم. برای آن که این مال من است. ولی، دزد بی حیا، تا خودم نخواهم تو نباید دست به آن بزنی!» - سیلوی همه شان را بیرون کرد.

در این میان که او در بستر بیماری بود، دبستان که از سکاندار خود محروم مانده بود کله یا شد. درباره اش بیش از آنچه آرزو می توانست کرد گفت و گو برخاست. برخی از رییس های کوچک خانواده، سرپرست های دختر و پسر، نقش خود را بیش از آنچه باید به جد گرفتند یا، اگر خواسته باشید، بدان جنبه ای دادند که کم تر از همه جدی بود. میان سرها و دخترهایی که با هم جفت بودند بازی هایی در گرفت که در برنامه بیش بینی نشده بود. سیلوی، چون از آن خبر یافت، سانه بالا انداخت و گفت:

- این که داد و فریاد ندارد!... (امکان داشت که او به چند درکونی اکتفا

کند...)

- به، راحتان بگذارید، با این جفنگ هاتان! جانماز آبکش ها! انگار که ما بچه ها را برای سرودخوانی کلیسا پرورش می دهیم! خودتان سعی کنید، ببینید می توانید این توله های چاله هرزم را به زنجیر ببندید! من آن ها را به آزادی تربیت می کنم. این کار نمی تواند بی ریخت و پاش بگذرد. يك جور با ایشان راه می آیم. دیگر این قدر در دسر نتراشید!

آن ها خوب می دانستند چه می کنند! مطبوعات بورژوازی که بیش از آن هم به این لانه مسکوک آنارشیست ها چپ چپ نگاه می کرد. بانگ آزر بر برداشت که پاکی اخلاق پاریس به خطر افتاده است. کار به تحقق و بازپرسی از بچه های فضول کشید، اما آنان از این که در روزنامه ها درباره شان سخن می رفت نه تنها خود را نیاختند بلکه سرفراز بودند: آب و ناپ بیش نری به هنرنمایی هاسان

دادند. فریاد خشم پدر مادرها و تماشاگران آبرومند برخاست... سیلوی، بیمار، نزد بازپرس احضار شد و با قاضی تندی نمود. چنان که حدس می توان زد، به قاضی برخورد. و اگر سیلوی از این ماجرا سالم به در آمد، نه از آن رو بود که حق به داد او رسید، بلکه برای آنگلك هایی بود که او نیز در زمان خویش توانسته بود به «پاك دامنی» بکند. زیرا در شمار دوستانش، کسانی هم در دادگستری بودند؛ و دوستانش هرگز نمك شناس نبودند: (این در زن بزرگ ترین هنر است، و سیلوی در آن استاد بود). او را تبرئه کردند؛ ولی دبستان پای خندق شهر بسته شد. برای توله ها همان خندق ماند که در آن به بازی های خود ادامه دهند. اخلاق پیروز شد.

این ماجرا سیلوی را از جهاد خود در راه فعالیت اجتماعی بیزار کرد. اگر او جوان تر می بود در برابر مخالفان ایستادگی می کرد و از نو دست به کار می شد. ولی وقتی که هفت اندام شخص به او خیانت می کند، دیگر بازی درست نیست! دست کم، گارد قدیمی خود شخص می باید باشد نادر و اترلو<sup>۱</sup> به صف چارگوش بایستد. برای سیلوی جز سردار سپاه کسی نمانده بود. کلمه ای را که باید گفت<sup>۲</sup> بر زبان آورد و پشت - یا در واقع پایین تر از پشت را - به اجتماع نمود. برایش تنها مصاحبت خودش مانده بود. همین کافی بود...

چه شگرف است! سیلوی کشف کرد که زندگی حقیقی اش از زمانی شروع می شد که همه چیز را به دور ریخته بود... و بی آن که او و خواهر بزرگش همچو چیزی را به یکدیگر گفته باشند، آنت هم پس از آن که پسرش را از دست داد، همین کشف را از سوی خود می کرد، گرچه شگفت تر و بی رحمانه تر... در این دم، جان های معمولی دیگر چیزی ندارند که به زندگی دل بسته شان دارد، و می روند. ولی جان هایی هست که در این لحظه دیگر هیچ چیز، حتی مقدس ترین محبت ها، پای بندشان نمی دارد، خود را کشف می کنند. از نو زاییده می شوند، و يك دوران فعالیت دور از انتظار را آغاز می کنند. از آنت زندگی

۱: Waterloo، محلی است در بلژیک که در آن در ژوئن ۱۸۱۵ سپاهیان ناپلئون - و از جمله گارد قدیمی امپراتوری - از سپاه انگلیس و پروس شکست خورد.  
 ۲: اشاره است به کلمه Merde که ژنرال کامیرون Cambonne، در روز واترلو در جواب پیشنهاد تسلیم گفته است.



درونی پرتوانی سر بر آورد که پرتوافشانی آن با نرمی غلبه ناپذیری قدم به قدم گسترش می یافت. سیلوی که چنین مشعلخانه ای بر اقیانوس نداشت، فانوس گرم خود را در فرود آمدن شفق روشن می کرد. آیا او جانی برتر از حد معمول داشت، که چنان که این دم گفته ایم خود را کشف می کرد؟... «جان»، چه واژه پر مدعایی! سیلوی امکان داشت که آن را به روی خودتان باز پس زند...

- «من لخت مادرزاد... منی که پی کارم می روم... منی که می روم و همه این چیزها را و ا می گذارم... همه این چیزها؟ چه چیز؟ من. همه آنچه درون من است و من به هیچ کارش نزده ام... عجب آن که من حتی نمی دانستم که آن همه را دارم!... چه قدر می بایست که من وقتم را به هدر داده باشم! عجله کنیم و به دستش بیاریم تا با بقچه بندیلیمان آن را زیر چنگال برگشته مان ببریم! وحشتناک است که قطار به راه افتاده باشد و ما بهترین چیزمان را بر سکوی راه آهن جا گذاشته باشیم، کیسه پول را برداشته زندگی را فراموش کرده باشیم...»

با این همه، دختر «شکمبارۀ» پارسی، می پنداشت که این زندگی را تا خرخره فرو داده باشد. به راستی می پنداشت که بهترین خورش ها را خورده است. سیلوی، سنگین از پر خواری، از کنار میز برمی خاست. بوی خورش ها و خاکستر سیگارها دلش را به هم می زد... و اینک پنجره ای باز می شد، هوای خنک و اشتهای جوانی بدو باز می گشت...

چه ماجرای شگفتی!... سیلوی برای آن که فراخنای شب های خود را پر کند - (در حقیقت، این زن پیش بین بیش تر از آمدن شب می ترسید، تا از فراخنای دهن دره اش که هنوز ندیده بود) - يك دستگاه رادیو کار گذاشته بود. در آغاز، او به تصادف دست و پایی در استخر وزغ ها زده بود؛ فاروقوری که از رم تا تولوز و از برج ایفل تا براتیسلاو درگیر است در دیده اش شوخی جالبی آمده بود؛ مانند بچه ای که با آب و لجن ور برود، آرغ ها و سسکسکه های آن ها را به بازی درهم می آمیخت. این صداهای درهم جوش، شوخ طبعی و نیاز پارسی او را به هیاهو خوشنود می کرد. - «بی سروصدا مگر انسان می داند که زنده است؟...» ولی پس از آن که هسنی خود را با همه و صدا بر خود ثابت می کرد، زود خسته می شد. با انگشتی عصبی، بی تاب، بی آن که دستگاه را خاموش کند، بیج آن را روی يك جای خاموش می آورد. تنها در اتاق خود، در نخستین ساعات شب، سیلوی آن جا در نیمکت خود کنار پنجره بود. و شب بزرگ که از برابر صداها گریخته بود، بار

دیگر میدان را خالی می‌دید و در ژرفای روح فرود می‌آمد. روح گیج گشته از نو درد را که در اندام‌های پیر و در قلبش کز کرده بود شنیدن می‌گرفت. سیلوی، بی‌سلاح، در چنگ آن گرفتار بود؛ نمی‌توانست جنبشی کند، و بیخ شب بر شانه‌هایش فرو افتاد. زنی بی‌نوا، برهنه و زخم خورده بود. انتظار ضربتی داشت که خلاصش کند.

و اینک فیض بود که به سراغش آمد. از پشت سر، از کنج تاریکی در ته اتاق، موسیقی شگرفی همچون چشمه جهیدن گرفت. با موج‌های پهن‌آور، نیرومند و آرام، روان شد و آهسته پاهای روم کرده بی‌نوا را گرفت. کم‌کم گرد ساق‌ها، گرد ران‌ها و گرد کمر بالا آمد؛ و همچون لرزه‌ای طولانی بر اندام جنگل، تن به لرزه درافتاد و صدای اسرارآمیز شهوت مانند بانگی در ته بیشه‌ها برخاست. سرود گله‌گزاری و مستی، پله به پله، سراسر باقی‌نن را فرا گرفت و پستان‌ها و شانه‌ها را در خود غرق کرد؛ و سپس دهان خشک و سوزان از آن نوشید. و پیشانی آخرین قله‌ای بود که سیلاب بدان رسید. گستره‌های بزرگ موسیقی، تنها پس از آن که سراسر تن در آن غرق شد، به آستانه اندیشه راه یافت. در دیگر کسان، سر، دروازه قلب است. ولی سیلوی همه دانش خود را از ریشه‌های خود - از تن خود - به دست آورد.

و هنگامی که سرانجام، بر پهنه به آب نشسته، قله وجودش تازه بیدار شدن گرفت، سیلوی سراپا در آب، مانند دانانه از ابر زربینی که او را دربر می‌فشرد و از همه مسامتش در او نفوذ می‌کرد آگاهی یافت. هرگز او یک چنین هماغوشی نداشته بود. و دهان نیم باز، مست جذب، بازوان خود را به سوی دل‌دار دراز کرد. پیداست که سیلوی هیچ گاه نام اثری را که دربر گرفته بودش ندانست. به زحمت اگر او تصویری از نوع اثر، از سنفونی و آوای صدگونه ساز آن داشت. برای او تنها یک آواز بود، اما این سراسر هستی بود که سخن می‌گفت، آن هم نه با واژه‌های کارکرده زبان، بلکه با لرزش‌های در بیان نیامده همه شاخه‌های درخت بزرگ که سیلاب زندگی را در میان دیوارهای خاموشی خود دربر می‌گیرد. و چه کسی سخن می‌گفت؟ این هستی که بود؟ - من!...



سیلوی از کشف دو گانه يك چنین سرچشمه ناشناخته هیجان، و از آن که این سرچشمه در خود او باشد، حیرت زده شد. زیرا او در دسر آن به خود نمی داد که بداند این موسیقی اثر آهنگ سازان است. یکسانی جمله موسیقی با جوهر خاص خود او و ضربان این موج با تپش های خون خود او، - این معجزه که در هر تالار کنسرت در هر ستونده ای که برگزیده فیض قلب باشد احساس می شود، در تنهایی این اتاق که از دیوارهای برهنه اش آواز مورد انتظار جهان های درونی منعکس می گردید. باز به میزان بس بیش تری قطعیت می یافت. آن همه مدت او گنگ مانده بود! مجهول مانده بود... و آنچه او می گفت، چه گونه می توان آن را با واژه ها ترجمه کرد؟

- «خدایا، خدایا! من نمی فهمم... ولی خوب می دانم که راست می گویی، تو در نهفته ترین نه توی من که هیچ نگاهی - حتی نگاه من - از آن برده برنگرفته است وارد می شوی و سراسر هستی من، همچون تازی که از خواب سراسر یک زندگی بیدار شده باشد، زیر انگشت تو به لرزه درآمده است. باز هم، باز هم!...»

شب های بعد، سیلوی در پی آن برآمد که موسیقی را از نو به سخن در آورد. ولی دچار ناکامی شد. دستگاه - که هنوز کامل نبود - و امواج بلهوس به گونه ای نامرتب به درخواست او پاسخ می دادند؛ و با سخنان غریب بود. سیلوی که هیچ چیز راهنمایی اش نمی کرد، با انگشتی خشمگین در تلاش بود که در میان آن درهم آمیختگی بی نام و نشان، که شمال و جنوب، کون یکی بر سر دیگری - نعره سر می دادند، آن پرنده جادو را که بانگ او بیدارش کرده بود پیدا کند، ولی بیست تر اوقات سرش به سنگ آگهی هایی که مردی در تولوز فریاد می کشید یا به موسیقی جاز بی حال و بی مزه فلان دانسینگ برمی خورد. گاه که بر حسب اتفاق آن پرنده را می گرفت، تنها دو سه یرواز آن در دستش می ماند و پرنده به جنگل می گریخت، و آن جا غولی سر برمی کشید و او را زیر پاهای خود له می کرد. سیلوی فحش های چارواداری می داد و آن حیوان عربده کش را دوباره در غرقاب فرو می برد. ولی خوشنودی درهم شکستن بوزه این گوساله ها (و چه خوشنودی!) از دست دادن پرنده را جبران نمی کرد. پس از هفته ها که از پی پرنده خود دوید، سیلوی، آن آرگونوت کوچك، به فکرش رسید که مطمئن ترین

راه برای آن که بر کلنید خود دست یابد آن نیست که به انتظار آمدنش بماند، بلکه با دست کوچک و آمرانه خود، *manu militari*، در آن وارد شود. پس از پنجاه و اندی سال، سیلوی به فراگرفتن پیانو روی آورد. سرشتش آن نبود که در هر چیز که باشد، حتی و به ویژه در کام خواهی، غیرفعال بماند. موسیقی، اگر سیلوی آن را می پذیرفت، می بایست فعال باشد. و سیلوی نیروی کار معتاد خود را در آن وارد کرد.

چیزی از آن به کسی نگفت. ولی يك روز که آنت از آن شش طبقه بالا رفته بود، چشمانش از دیدن يك پیانو در گوشه ای از اتاق فراخ باز ماند. او عاقل تر از آن بود که سیلوی خود را در این باره به ریشخند بگیرد. ولی نتوانست تعجب خود را فرو بوشاند، و سیلوی خود زودتر به سخن درآمد:

- بله، کار با این افزار را شروع کرده ام. يك هوس است. تو می باید خوب بخندی! ولی در سن و سال من، انسان دیگر مسخره بودن را به حساب نمی آورد. آنچه خوش دارد همان می کند.

آنت گفت:

- تو، خوشگلکم، در هر سن و سالی همین کار کرده ای. و من سر این کار امروزی با تو چانه نمی زنم. می خندم، ولی از خوشی آن است که تو خوشی ات را در این اسباب بازی پیدا کرده ای.

سیلوی چهره اش گشاده شد:

- دیوانه ها زبان همدیگر را می فهمند.

- پس که زندگی کرده ایم، رنگ همدیگر را گرفته ایم.

- دیوانگی های خودم برایم کافی نبود، دیوانگی تو را من گرفتم.

آنت گفت:

- خاطرت آسوده باشد! هنوز چیزی از آن برایم مانده است.

با احتیاط پیشنهاد کرد که نواختن پیانو را به او بیاموزد. ولی سیلوی جز برخی راهنمایی های مقدماتی چیزی از او نپذیرفت و او را از ورود به قلمرو خود منع کرد. سیلوی، با زودرنجی همیشه بیدارش، بر نادانی خود آگاه بود و



می خواست چنان باشد که با خاطری آسوده سکندری برود، بی آن که نگاهی - حتی (و به ویژه) صمیمی ترین نگاه - مراقب او باشد. ترجیح می داد که برای راهنمایی هایی که از آن چاره نبود از يك بیگانه در برابر مزد یاری بخواهد.

سیلوی از موسیقی جز برخی اصول سرایش به هنگام جوانی در آموزشگاه های توده ای چیزی فرا نگرفته بود. درس هایی گاهگیر، چه آن ماده گربه هرزه گرد در آن روزگار موسیقی های دیگری داشته بود که شب ها خود را با آن سرگرم کند. و اما ترانه های کوچه و کارگاه، برای فرا گرفتن آن يك دختر پارسی نیاز به کاغذ ندارد. سیلوی گوش دقیق و آوازی درست و زیر داشت: از بالا و از پایین به خدایان کشت و بستان می مانست. حتی آن لب زبیرنش، که مانند زبانه نی باریک بود و برای پاره کردن نخ بیس می آمد و به صدایش طنین نازک نی می داد. و افزون بر آن، حافظه ای خدشه ناپذیر. به هیچ موسیقی بر نمی خورد که در آن چنگ نیندازد و محکم نگیردش. پس از بیست سال می توانست نواهایی را که در او به سان مو به شان پیچیده بود باز یابد. در آن روزهای خوش بختی که خواهر بزرگ در خانه قدیمی بورگونی انگستان خود را برشستی پیانو به دست رؤیا رها می کرده گوشش به وسیله آنت تربیت یافته بود. این روزها که در آن زمان سیلوی، بی آن که چیزی از آن بفهمد، ریشخندش می کرد، در قفس پرندگان او جا گرفته بود: نفهمیدن سیلوی را از گرفتن باز نمی داشت: او هیچ چیز را نمی گذاشت که از دست برود، خواه رؤیا باشد و خواه يك تکه نوار؛ همه را برمی داشت و در جایی مرتب می نهاد: «به هیچ دردی نخواهد خورد.» - «هیچ نمی توان دانست! همیشه وقتی می رسد که به درد می خورد.» - بعدها، در روزهای شکوه و جلال خود، سیلوی کنسرت هایی در خانه اش ترتیب داده بود. بی شك، این هم از آن موسیقی گوش خراش تازه از راه رسیده بود، به شیوه آتونالیسم<sup>۱</sup> مد روز. سیلوی از آن هیچ نمی فهمید، و در نه دل از آن همه زحمتی که این پسرهای خوب به خود می دادند تا پرده گوش را پاره کنند خنده اش می گرفت. ولی، بر اثر غریزه ای شگرف، این مهمه به نظم در آمده هرگز نه مایه ملالش بود و نه او را در خود غرق می کرد: سیلوی در آن شناور بود،

1: Faune.

2: Atonalisme.

مانند ماهی کوری که با خاطری بس آسوده خود را رها می کند تا آب ببردش، و در تاریکی موج را با دم خود می زند؛ جهان اصوات برای او يك محیط زیست طبیعی بود. وقتی که فرصت دست می داد، سیلوی با چشم بسته در آن حرکت می کرد و به جایی بر نمی خورد.

گمان نرود که سیلوی گوش می داد! خود بود که او می شنید. موسیقی او را سرزنده و چابک می کرد؛ فعالیت را در او برمی انگیخت. دیگران هستند که با قدم نظامی پیش می روند و به آهنگ پاسخ ناپذیر شیور و طبل خود را به کشتن می دهند. در سیلوی، این مغز بود که گام برمی داشت. هرگز اندیشه اش «رونده تر»، دقیق تر، عملی تر، زود جنب تر و روشن تر از هنگامی نبود که او به موسیقی گوش می داد (و نمی داد). حتی به هنگام اجرای يك سنفونی بتهوون، سیلوی در مغزش به حساب پایان ماه خود رسیده بود!... مردم نیک دل! می بینم که لب پیش می آورید. بر نقص او در زمینه موسیقی، خیلی از بالا دل نسوزانید! رفتار او با موسیقی بهتر از بسیاری از شماها بود که از نظر تئوری با موسیقی آشنا هستید ولی بی هیچ تأثیری مانند ریاضیات خشک و خالی بدان گوش می دهید. موسیقی، بی آن که او بدان بیندیشد، همچون مخمری در او نشست می کرد و جزو خونس می شد؛ به صورت نیروی کار درمی آمد. این کیمیاگری در شگفتی از هیچ چیز کم نیست. بسیاری از این مردم نادان که اهل فن تحقیرشان می کنند، بی آن که بدانند بدان عمل می کنند؛ و برخی از آن اهل فن اگر بخواهند همان کار کنند بسیار به دردسر خواهند افتاد.

ولی سیلوی هرگز تا به امروز وقت آن نداشته بود که درباره جریان های فعالیت خود بیندیشد: عمل می کرد، می دوید. اکنون که ناگزیر از نشستن بود - نشستن کنار جویبار خود - می شنیدش که سرود می خواند. و کوشید تا معنای آنچه را که جویبار از زمان کودکی اش تاکنون می گفت، و او هرگز نتوانسته بود بشنود، دریابد: زیرا سیلوی خود همزمان با او سخن می گفت.

سیلوی خاموش شد... خاموش بودن دانسی یا هنری بود (هر کدام که بخواهید) که همیشه برای سیلوی ناشناخته بود. سیلوی آن را فرا گرفت. چه کشفی! خاموشی... پر بارترین هماهنگی ها... زهدان رسیده و انباشته از همه کودکان آرزوهای ما... سیلوی گله های رؤیاهای خود را زیر بال گرفت... بس از آن با انگشتی کور روی شستی پیانو آموخت که لرزه های منظم این گره های



هستی را به روشنایی روز بیاورد. آنان نیمرخ عبوس یا سبکسر خود را که دنباله‌ای از هماهنگی‌ها داشت در طول زمینه‌ها گسترش می‌دادند. و از یکی به دیگری کشش‌ها و ستیزه‌هایی درمی‌گرفت. ولی این کششها و این ستیزه‌ها در صحنه‌ای بیرون از نگاه نواخته نمی‌شدند. آنان در پشت پرده نفس می‌بستند، چنان که گویی به دست جان بر آن منعکس گشته بودند. سیلوی خود بود که می‌نواخت. و در آن سرگردان می‌گشت...

مسئله همانا پیدا کردن راه خود بود.

زن ناشکیبا خود را با شکیبایی و ادار به گرفتن درس‌های مقدماتی در پستوی دکان فروشنندگان پیانو کرد که در آن غرش اتوبوس‌ها در کوچه تنگ کاسه‌سازها را به ارتعاش درمی‌آورد. سیلوی در اتاق زیر شیروانی خود طی ساعت‌ها روی دفترهای کهنه تمرین که از يك کتاب فروشی دست دوم محله خریده بود کار کرد. با پشتکاری خونسرد و بی‌امان، ده انگشت خود را به اربابه‌نوت‌هایی بست که به دنبال هم گرد می‌آیند و از هم فاصله می‌گیرند؛ و آن تمرین انگشت شست چند هفته‌ای برایش مسئله *'to be or not to be'* شد. برای کسی مانند سیلوی در پاسخ این مسئله جای هیچ شک نبود. می‌بایست دید که پنجه‌هایش چه گونه می‌توانستند از اراده‌اش فرمان نبرند! آری، آن پنجه‌های نرم و شکیبیا و حيله‌گر پارسی که در همه بازی‌های زندگی و آرایش و پیشه و عشق‌ورزی چیره‌دست است. فزونی سال‌های عمر تأثیری در او نداشت. و خوددشواری کار برایش کششی بود. ولی در این که مستأجران پهلویی از این کشش سهمی داشتند رواست که شك کنیم. اما کم‌ترین دلواپسی او همین بود!

سیلوی همچنین راه کنسرت‌ها را یاد گرفت. آن جا بلیط‌صندلی‌های ارزان را می‌خرید. یکی به انگیزه عقل‌معاش: بول کم داشت. ولی همچنین به انگیزه خواست و سلیقه خود، زیرا جز در میان جوانان، و کسانی که هنر و لذت‌های آن فداکاری‌هایی از ایشان طلب می‌کند، خود را راحت نمی‌یافت. اینان یگانه کسانی هستند که می‌دانند از آن لذت ببرند؛ مانند این سیرخوردگان لژنشین نیستند که نوك زبان یا سر انگشت بیزارشان را در آن تر کنند؛ پره‌های بینی گشاده، با سر در آن فرو می‌روند، چندان که بترکند؛ و در بیرون آمدن از آن،

چشمانی از حدقه برآمده دارند. سیلوی در برخی قطعات گرفتاری فاوست به لعنت ابدی<sup>۱</sup> و در پایان برخی سنتونی‌های بتهوون همچو چشمانی داشت. در سازش واپسین پا بر زمین می‌کوفت. و پهلونشینانش که به دیدن او تفریح می‌نمودند، این زن ریزه‌پر مستحکم را که چهره‌اش از هیجان منقلب گشته بود و از هر دو سوراخ بینی نفس زنان پا می‌کوفت به یکدیگر نشان می‌دادند. پنداشتی که او هیچ چیز نمی‌دید. ارکستر و دسته همسرایان تنها برای او می‌نواختند. باقی مردم تالار وجود نداشتند. در دیده‌اش طبیعی می‌نمود که برای رهبر ارکستر فریاد بردارد: - «از نو!» ارکستر از آن او بود، حق داشت که به میل خود به کارش بگیرد... این موج خشم، این شور شادی، یا این سستی، این لذت... از آن من، همه از آن من است!...

- از نو!...

يك بار سیلوی با صدا و با حرکتی که جای پاسخ باقی نمی‌گذاشت همچو فریادی کشید. مردم در پیرامون او به خنده درآمدند. برایش کف زدند. سیلوی و راندازشان کرد. سپس، چون از آن رزیا بیدار گشت، به پهلونشینان خود چشمکی زد و لبخندی از سر همدستی با ایشان مبادله کرد. در واقع، آنان همه احساسی مانند او داشتند. همه از يك خانواده بودند. کدام خانواده؟ خانواده آن کس که به جای ایشان سخن می‌گفت؛ خواه نامش برلیوز باشد، یا بتهوون، یا واگنر. نام در این میان اهمیتی نداشت. آنچه به حساب می‌آمد، خانواده بود، - همان خودشان. وقتی که فریاد می‌کشیدند: «آفرین!» خطاب به خودشان بود. و سیلوی سردسته‌شان بود.

اکنون او را در ردیف‌های بالکون می‌شناختند؛ و داستانش دهن به دهن گشته بود. هنگامی که او با پاهایی سست از پله‌های بس بهن به زیر می‌آمد، برخی دختران جوان به یاریش می‌شناختند، یا يك پسر بسیار مؤدب، پر تکلف، دستپاچه، زیر بازویش را به احترام می‌گرفت. این که او روزگاری نام و آوازه‌ای داشت که اکنون در جهان شهرت‌های زودگذر محو گشته بود، در سایه‌ای که مردم خرده‌پا در آن جا داشتند هنوز تابش فسفری خود را حفظ کرده بود. او در محیله این جوانان آن ملکه پیر سبا، شهبانوی دوزندگی، جادوگر جشن‌های هرزه باقی مانده



بود، - سیلوی... نام خاطره انگیز بازی های پریان، به سبک واتو... آنان، به هنگام پایین آمدن از پلکان، دربار کوچکی به گردش تشکیل می دادند، گرچه با رعایت احتیاط، و با کمی فاصله از آن خاصگی خوش بختی که سیلوی افتخار آن بدو می داد که نه دنباله پیراهن بلکه مچ دستش را نگه دارد؛ زیرا سیلوی به شیوه ای تند و دستیازه کننده در ایشان خیره می شد یا به خوش آمدگویییشان پاسخ می داد؛ و پس از آن که به پایین پلکان می رسید، همه شان را به يك حرکت کوتاه و بی چون و چرای دست مرخص می کرد. سیلوی برای راه رفتن نیازی به چوب زیر بغل نداشت. و حوصله آن نداشت که در بیرون آمدن از کنسرت مزاحم او در اندیشه های خود باشند. - با این همه، پس از آن که ملتزمان رکاب خود را دور می کرد، خنده ای طنزآمیز و نیک خواهانه برای این مردم خرده پا، برای این جوانان نازه سال که به خشونت از خود رانده بود بر لبش می نشست.

سیلوی تنها به خانه باز می گشت. و در اتاق سرد، پیش از آن که کلاه از سر برگردد، می رفت و بر شستی پیانو کورمال دست می کشید، تا بلکه روی خزه ها رد پاهای برهنه و زیبای نغمه ای را بجوید که ساعتی پیش بر قلبش راه یافته بود. سیلوی غالباً هم موفق می شد، - اما به شیوه خویش، که در خط درست و معنای واقعی نغمه ها دگرگونی وارد می کرد تا آن را با نیاز خود تطبیق دهد. از همه گذشته، مگر بدین گونه نبود که شاه هنرمندان، رافائل، از آثار باستانی گرفته برداری می کرد و تغییرشان می داد؟ آدمی آنچه را که به راستی دوست می دارد از آن خود می کند، آن را می خورد. حرمت داشتن به کار نمی آید! پر دوست داشتن است. این کافی نیست!

زندگی اش اکنون هر چه محقرتر می گذشت. سیلوی از داشتن خدمتگار چشم می پوشید. و هزینه اش محدود بود. بگذریم از پاره ای تخطی ها به سخت ترین دستور صرفه جویی تا دورادور هوس شکمبارگی خود را ارضاء کند (چه زن فرانسوی هرگز به کلی از خوش سلیقگی در خوراك چشم نمی پوشد)، یا که تسلیم هوس داشتن زیر جامه ای لطیف بر پوست شود (و این آخرین لذتی بود که

سیلوی از آن دست شست)، او مانند يك راهبه زندگی می کرد. می توان گفت که او پذیرش ضرورت را در خود به پایه پرهیزگاری رسانده بود. زیرا، پس از آن که بهترین بخش درآمد خود را در راه فرزند خوانده ها و کارهای اخیر از دست داد، اندک سرمایه ای که برایش باقی مانده بود درست تا آن جا کفایت می کرد که برایش استقلال ریاضت کشانه ای را در زندگی تأمین کند. ولی همین خود تمامی آن چیزی بود که اکنون لازم داشت. و بر اثر يك کنش و واکنش درونی که چیزی از آن به چشم کسان نمی آمد، این دختر آزاد که بی هیچ خویشتن داری همه میوه های بستان آرزوهای خود را فرو داده بود، کامرانی امروز خود را در تنگدستی فرمایشی خود می یافت. «پرهیزگاری» برایش «ضرورت» شده بود. این به لذت برهنگی می مانست. در ژرفای این بی برگی هنوز شهوتی نهفته بود. آیا در سیلوی چیزی می توانست شهوانی نباشد؟ حتی ترك و اعراض مطلق! (و از این حیث، آیا او با بسیاری از ریاضت کشان فرق داشت؟)

ولی سیلوی از راه دادن تماشاگری در مسکن محقر خود، که هر چند ماه به چند ماه فقیرانه تر می شد، پرهیز می کرد: - چه او مبل های خود را یکی پس از دیگری می فروخت تا بلهوسی های موسیقی، آخرین سرور و دلدار خود را، بر آورد. سیلوی از غرور خود دست نکشیده بود. در بی نوایی خود خوش بود، ولی آن را يك امر منحصرأ شخصی تلقی می کرد. خوش نداشت که دیگران در آن سرک بکشند و با دلسوزی بلفضولانه بینیشان را بالا نگه دارند و سر تکان دهند. دلسوزی کالایی بود که سیلوی در دکان خود کم داشت و مطلقاً آن را از دیگران نمی پذیرفت. - «دلسوزی ات را برای خودت نگه دار، دوست من!»

تازه، این غرور رمنده کم ترین انگیزه عزلت اختیاری او بود. انگیزه حقیقی آن بود که سیلوی خود را در آن آسوده می یافت. هرگز امکان نداشت که سیلوی به يك فداکاری که از آن خوشش نیامده باشد تن دهد. لذت، قانون زندگی او بود و همچنان می ماند. سیلوی ماده گریه بود. و مانند ماده گریه ها، پس از آن که بر پشت بام ها می دوید، مبلی در گوشه ای می جست تا روی آن به خواب رود. خواب های ماده گریه وار، - عمیق، نرم، تمام نشدنی، نفوذناپذیر... انسان بدان رشک می برد!... بهشت این جا با یقینی بیش تر از آنچه کتاب های مقدس به ما وعده می دهند به تحقق می پیوندد... خفتن، خفتن... «خواب دیدن، شاید...» به یقین سیلوی، این ماده گریه، خواب می دید! او که پیش از آن بر به خواب رؤیا



نرفته بود - (فرصت آن نداشته بود، چه از خواست تا عمل به يك قدم می رفت) - اکنون تا بخواهی فرصت رؤیا به خود می داد! برای همه مانده حساب زندگی خود و همه زندگی های آینده... وصف این رؤیاها امکان داشت که برای سیلوی سخت دشوار باشد: (چه کسی آیا می تواند وصفش کند؟ انسان جز خرده ریزهایی از آن به دست نمی آورد تا در میان انگشتان خود به سر شد...) ولی سیلوی از بانگ آن مانند برج ناقوس در مهممه بود. و گاه حتی لرزش آن را در پاهای خود حس می کرد.

سراسر يك زندگی بر مایه درونی که او در زندگی خود به هیچ کارش نژده بود، - يك زندگی عواطف، يك زندگی حواس - (هوشی اندک، اگرچه آن قدر داشت که به دیگران وام بدهد، اما این هوش هرگز انتزاعی نبود، همیشه مشخص، عملی و «کاربستی» بود) - باری، سراسر يك زندگی در او آشکار می شد. ولی چنان بود که گویی تا آن روز در کسوها یا در جعبه های مقوایش در ته گنجه نهفته بود. سیلوی گنجه را باز کرده بوده و اکنون روزها و روزها سرگرم مرتب کردن آن بود... مرتب کردن آن؟! ... درهم آشفتن آن؟!... سیلوی گاه به خود می آمد و می دید که رؤیاهای خود را روی زانو گرفته چرت می زده است، و سراسر پیرامون او بر کف اتاق، رؤیاها و رؤیاها ریخته بود... سیلوی یکی را برمی داشت، آن را از دست می انداخت، دیگری را برمی داشت، و باز آن اولی را برمی گرفت، بی آن که درست به یاد داشته باشد که آن را پیش از این برداشته و واگذاشته است... وقتی که سیلوی بدان توجه می یافت، خود را با دشنام های خنده آور سرزنش می کرد...

- «هی، گاو توی چمنزار، که آنچه را که ناکون ده بار جویده باز نشخوار می کند...»

باز این چندان فایده ای نداشت: دمی دیگر سیلوی دوباره در کرخی گوارش و مستی خود فرو می رفت... و این حالتی بس سعادت بار بود. حالتی خطرناک بود. خون به سرش می زد. به گونه ها، به پیشانی و به چشمانش هجوم می برد. سیلوی از دردهایی که در سر داشت بدان پی می برد. انگشتش گلوله های کوچکی را در رگ گردن حس می کرد که می تپید. خوب می دانست که بی حرکت ماندنش در سراسر روز کنار بخاری بسیار گرم، آن هم با آن بخاری دیگری که در مغزش می سوخت، برای کسی که مانند او همیشه زندگی

فعالی داشته است هیچ خوب نیست. ولی...

- «بگذار باشد!...»

آنچه شدنی است خواهد شد! سیلوی هرچه خوش دارد همان می کند، همچنان که همیشه کرده بود. کسانی که به دیدنش می آمدند - ژرژ یا آنت - او را سرزنش می کردند. گویی باد و هوا بود! هرگز کسی نتوانسته بود بر او اعمال نفوذ کند.

پس از چند سرگیجه سبک - که یکی از آن میان جدی تر بود و بیشانی اش به آهن سرخ بخاری برخورد - (و او چیزی از آن به هیچ کس نگفت) - سیلوی به پاره ای درمان ها رضا داد: مسهل خورد و ضماد خردل بر پاهای خود نهاد. اما هیچ تغییری در زندگانی خود وارد نکرد.

و چون پس از روزها که تقریباً به روزه می گذراند (از خستگی، بی تفاوتی، تنبلی و ملال آن که از پله ها به زیر رفته دوباره بالا بیاید) دچار گرسنگی های شدیدی می شد که در آن معده و کام در پی تلافی برمی آمدند، سیلوی با يك بشقاب پر صدف، کوفته جگر غاز، پنیر کاممبر<sup>۱</sup> و شراب و ووره<sup>۲</sup> افطار می کرد. - آن روز بخت با او یار بود که در رو به پلکان آپارتمان بر اثر غفلت باز مانده بود وزن سرایدار که می بایست نامه ای را برایش بیاورد به درون آمد. او را دید که در نیمکتی افتاده سرش بر شانه آویزان و بیکرش بر کف اتاق لغزیده است. سیلوی دچار خونریزی مغزی شده بود. در همان خانه پزشکی مسکن داشت. از این رو در معالجات نخستین تأخیری روی نداد؛ و دیگر سیلوی به هوش آمده بود (به ادعای خودش هرگز از هوش نرفته بود) که آنت خیر یافته سر رسید. ولی، این آخرین هنرنمایی استقلال سیلوی شد.

آنت اعلام کرد که چون سیلوی قادر نیست خود را درست راه ببرد، دیگر تحمل نخواهد کرد که خواهرش تنها و دور افتاده زندگی کند. گفت که سیلوی را در چنگ می گیرد و او را با خود می برد و در خانه خود زندانی می کند. آنت در این هنگام بار دیگر همان چهره «خانم فرمانفرما»ی روزگار گذشته اش را به خود می گرفت. سیلوی لبخند زد، کوشید به ظاهر اعتراضی نکند؛ ولی زبانش به

1 Camembert.

2 Vouvray



دشواری حرکت می کرد؛ به خود سروروی معصومی که گرفتار سرپنجه زور گشته است داد و وانمود کرد که بی مقاومت تسلیم می شود اما خدا را به یاری می طلبد. سیلوی در دل بسیار خرسند بود. برافروختگی آنت که رنگ ظاهر سازی نداشت، و آن سروروی تحکم آمیزش همراه با فشار دست های پرمحبت، روزهای خوش گذشته را به یاد سیلوی آورده بود که در آن خواهر بزرگ مانند باد و توفان به سراغ دختر جوان دوزنده به اتاق زیر شیروانی اش آمده بود و او را با خود برده بود. و در همان دم، آنت که رو به سیلوی خم شده بود، تصویر آن آدم ربایی را در چشمان او دید. چشمانشان به هم خنده زدند.

آنت گفت:

- خواهرك پيرم! انگار که دوران بیست سالگیمن را از نو شروع می کنیم؟  
سیلوی چهره سرخ و پیکر خپله خود را در آینه نشان داد و گفت:  
- راستی که باید بگویی! وقتی که من غلام بچه دوک نور فولک<sup>۱</sup> بودم...

آنت او را بوسیده گفت:

- كرك! جوجه كرك! هر چه فربه تر باشد، خوردنش لذیذتر است.  
- پس بیرش، و بگذار کبابش کنند؛ من دیگر به درد هیچ کار نمی خورم، جز این که خدای مهربان به سیخم بکشد!

اما سیلوی لجوجانه از ترك پاریس سر باز زد...

- من این جا کاشته شده ام. اگر از گلدان بیرونم بیارند، می خشکم. حرف از جلای وطن با من نزن! حتی در حومه، حتی در مدون<sup>۲</sup>، که خانه تو است، وقتی که من گردش می کنم، با چشمانم پی برج ایفل می گردم. من همین که از خط کمربندی آن ورتر می روم، خودم را در يك کشور بیگانه حس می کنم. به اولین قطار برگشتی که برمی خورم، به آن رشك می برم. جز در پاریس من نمی توانم نفس بکشم. این جا من با دهان باز می میرم، و بگذار بوی خوش و مهمه خوش آن را تا خرخره فرو بدهم!...

1: Norfolk.

2: Meudon.

از آن جا که آنت نمی خواست مجبورش کند و نه آن که در چنین حالتی رهاش کند، ترتیبی داد که در پاریس بمانند، در آپارتمان خانواده داوی که در غیاب ژولین دخترش آن را در اختیار او می گذاشت. دو خواهر در آن جا گرفتند. ژرژ و وانیا در خانه مدون ماندند و از آن جا هفته ای يك دوبار به دیدنشان می آمدند؛ روزهای دیگر، آنت بود که به آن جا می رفت؛ روز به خیر و شب خوش را هم تلفن از خانه شهری به خانه درون جنگل می رساند. يك چنین ترتیب سکونت که نه بی دردسر بود و نه برای آنت خالی از خستگی، چاره ای نبود که موقت باشد. ولی زندگی سیلوی نیز چنان بود. آن دو خواهر هیچ گونه پنداری در این باره نداشتند؛ اما تا بتوان کم تر بدان می اندیشیدند. زندگی روز به روز؛ و طبیعی است که از آن دو سیلوی بی غم تر بود. همچنین او در بهره گیری از هر روزی که می گذشت حرص بیش تری داشت. همین خود غنیمت بود! شب، در آستانه خوابیدن، همچنان که ساعت های پشت سر نهاده را به یاد می آورد، با خود می گفت:

- باز یکی دیگر که به دست پروسی ها نخواهد افتاد!...

و بامداد فردا، به هنگام بیدار شدن، همچنان که کورمال می گشت، شگفت زده و خوشنود می گفت:

- باز از سر...

سیلوی در اتاقی در کنج ساختمان دراز می کشید که پنجره اش رو به تقاطع دو کوچه باز می شد. او بهترین اتاق را که از آن ژرژ بود و رو به باغچه داشت نخواست. می بایست پاریس خود را زیر پاهای خود داشته باشد. اتاق خواهرش رو به روی او در آن سوی راهرو بود. آن دو درهای اتاقشان را باز می گذاشتند. و از این تخت به تخت دیگر، از فراز دهلیز، کلاف زندگی گذشته خود را و می کردند. بی شك آنت به صرافت طبع خود امکان نداشت که آغاز این کار کند، و به احتمال بیش تر همه کلاف را برای خود نگه می داشت. این سیلوی بود که چون نمی توانست انگستان چالاک خود را سرگرم بدارد، دوک را، خاصه نزدیک سپیده دم، هنگامی که از غرقاب های خواب خون به سر دویده برمی آمد، به چرخش درمی آورد؛ در آغاز، با زبان نامطمئن بچه ای که هنوز درست بیدار نشده است چهچه می زد. آنت به شنیدن او که آواز می خواند، یا داستان بی سر و تهی برای خود می گفت، در رختخواب خود می خندید. سیلوی با خود گفت و گو



می کرد. گاه پاسخ هایی دور از انتظار به خود می داد، هرزه و خنده آور، و خود زودتر از آن به حیرت می افتاد؛ از برخیشان نفسش می برید. آن گاه آنت برایش فریاد می کشید:

- آفرین! دیگر نوکت چیده شد!

با آن که اگر آنت همچنان خاموش می ماند، سیلوی دیگر تاب نمی آورد، آه می کشید، با صدایی مهربان، نوازش گر، تضرع آمیز که به تدریج کم تر آهسته می شد و سپس هیچ آهسته نبود و سرانجام منفجر می شد، می برسید:

- آنت، خوابیده ای؟...

- روز به خیر آنت، روز به خیر، به من روز به خیر بگو!... خوابیده ای، آنت؟ تو نخوابیده ای. دستم انداخته ای... های، بد هعه چی! حالا گوشت را می کشم... آنت غر می زد:

- برو بی کارت! آخر آرام بگیر!...

سیلوی که خاطرش آسوده شده بود، می گفت:

- اوف! این به دل می نشیند! آنت من نعره گاو سر می دهد. معلوم می شود، هنوز در چمنزار زنده ها هستیم...

ولی گاه نگرانش از خاموشی آنت به صورتی دلهره آمیزتر خودنمایی می کرد. در بیرون آمدن از آن سوراخ های خواب که همچون مرگی کوچک او را در خود فرو می برد، سیلوی کاملاً یقین نداشت که هنوز زنده باشد. ولی به تدریج که نیروهایش در آن مستحیل می شد، بیش از پیش، سیلوی به هنگام بیداری باز همچون آب انباری از محبت گرم ظاهر می شد که نیازمند آن بود که جاری شود، و در عوض هم نیاز داشت که محبت بنوشد. آنت در برابر پاره ای از گفته های او مقاومت نمی کرد. از بستر بیرون می آمد و می رفت و بازوان خود را به دور گردن و زیر پس گردن فربه خواهر کوچک ترش می برد. بیکر سنگین گشته آن بتسا به پامال کرخی بود. و آن پستان های درشت عرق داشت. نفس اندکی گرفته بود. ولی سیلوی همان ظرافت مچ دست و همان زیبایی چهره اش را حفظ کرده بود. - چهره ای باز زیباتر، که لبخند گرمی روشنش می داشت.

سیلوی تقریباً هیچ گاه دلش هوای گذشته نمی کرد. با آسودگی شگفت انگیزی از میان مصایب زندگی دوتایستان راه می سپرد. مرگ دخترکش را به یاد خواهرش آورد؛ ولی در گفتارش هیچ تلخ کامی نبود: در سراسر مدتی که حکایت می کرد، دست آنت را با نرمی شگرفی نوازش می داد. این آرامش سخت به دل آنت می نشست. سیلوی در این هنگام ابهتی داشت. آنت با احترام در او می نگریست؛ اما قلبش فشرده می شد. وقتی که انسان به چنین نقطه وارستگی رسیده است، آخرین پیوندها دیگر چندان دوام نخواهند آورد...

با این همه، این پیوندها هنوز استوار بود. سیلوی به زندگی زمین دل بسته مانده بود. در هیچ لحظه ای، نمی توانست تماس خود را با آن از دست بدهد. او مانند آنت پس از مرگ مارک نبود که از فریب و پندار سرخورده باشد و سپس مانند او قادر باشد که روی این دریا قدم بردارد، بی آن که در آن فرو رود. يك نیمچه مزه مرگ که از يك اخطار تازه بیماری برایش حاصل شد، - تبی با نوسان های بزرگ، نوعی کرخی که در آن شعور، اگرچه فلج گشته، همچنان باقی بود، مانند آن حشره که فابر<sup>۱</sup> توصیف می کند که خود می بیند زنده زنده خورده می شود و تکه تکه ناپدید می گردد بی آن که بتواند جنبشی کند، - هراسی ناگهانی در او ایجاد کرد. نمی فهمید چه روی می دهد. زیر پایش خالی می شد. جهان، تهی از اشکالی که دنیای کوچک او را پر کرده بود، برایش هیچ معنا نداشت. برایش سیلوی خود، آنت خود، مارک خود ضرور بود... او! اگر از دستش به در می رفتند!...

- آخر چه شده؟ آخر چه شده؟...

سیلوی از این حال سرگشته بود. لרزشی از آن برایش مانده بود که از اندیشه خود دورش می کرد.

تنها يك بار، يك فریاد آشوب و محبت از او بیرون جست. يك شب ناگهان گفت، - و هرچه در دست داشت بر زمین افتاد:

- آخ! کاش آن جا، در آن قلمرو هیچ، جایی باشد که انسان باز خود را با کسانی که دوست داشته است بیابد تا سرانجام بتواند همه آن سخنان محبتی را که به هم نگفته اند به یکدیگر بگویند!...